

فصل نوزدهم: صاحب قدرت.

هری با نگاهی خیره به هرمیون نگاه می کرد. آیا او شوخی می کرد؟ لوپین اینجا بود؟

اولین سوالی که به ذهنش رسید این بود: اون الان کجاست؟

هرمیون گفت: تو اتاقش تو طبقه بالا. هری بی تردید برگشت تا به طبقه بالا برود. رون با صدای

بلندی گفت: هری ما نمی تونیم.

هری بی اعتنا با حرف او را باز کرد تا به سمت راه پله ها برود ولی اولین چیزی که به ذهنش

رسید این بود که این خانه دو طبقه بیشتر ندارد و آنها در طبقه دوم بودند پس چطور ممکن

اتاق او در طبقه بالا باشد؟

رون بازوی او را به داخل اتاق کشید و در حالیکه در اتاق را می بست گفت: کسی نباید بفهمه، ما

می دونیم که اون اینجاست.

هری با گنگی گفت: این خونه که دو طبقه بیشتر نداره.

هرمیون نزدیک آمد و گفت: هری این خونه خیلی بزرگتر از چیزیه که تو دیده بودی. شاید

باورت نشه ولی این خونه داره رشد می کنه تعداد زیادی اتاق و سالن بهش اضافه شده. همه چیز

تغییر کرده. زیاد تعجبی نداره اگه یه طبقه دیگه هم وجود داشته باشه.

هری سرش را که سنگین شده بود تکان داد و گفت: من نمی فهمم!

رون گفت: وقتی پاتو از تو اتاق بذاری بیرون می فهمی این خونه نسبت به چیزی که دو روز

پیش دیدی چقدر تغییر کرده. ولی الان مسئله اینه که ما بطور اتفاقی فهمیدیم لوپین اینجاست

و تو طبقه بالاست. حتی اگه از بیرون خونه نگاه کنی طبقه بالای رو می بینی ولی از داخل خانه

هیچ راهی نداره.

هری پرسید: پس شما اونو ندیدید.

هرمیون سرش را تکان داد و گفت: نه، ولی اینو از حرفهای پیترسون فهمیدیم.

هری اینبار پرسید: یعنی اون بهتون گفت که لوپین اینجاست؟

رون سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: بشین هری باید خیلی چیزها رو برات تعریف کنیم.

هری لبه تخت نشست و رون که روی کاناپه کنار آتش می نشست گفت: امروز صبح، ما تصمیم

گرفتیم کمی توی خونه که حالا بزرگتر شده بگردیم و مسیرهای جدید رو کشف کنیم. خوب

زیاد کار سختی نبود تا اینکه به یه در رسیدیم که پشت پله ها بود. شبیه یه چیزی بود مثل انبار

جارو. برای شوخی درش رو باز کردیم تا ببینیم سر از کجا در می یاریم. اون واقعا هم یه انبار بود

ولی یه صدای آشنا از توش به گوش می رسید. وقتی خوب گوش کردیم هرمیون صدای سود

بینسکی رو شناخت. بالاخره از بین حرفهاشون فهمیدیم که داره با هانترمن و پیترسون صحبت

می کنه. اونها از یه جلسه مهم صحبت می کردند. ظاهرا قراره افراد دیگه ای هم به اونها

بپیوندند. اونها گفتند که باید تا رسیدن دیگران منتظر بمونند. هانترمن که صدای خشک و بدی

داشت گفت که لوپین الان توی یکی از اتاق های طبقه سومه و اونها هنوز به هیچ نتیجه ای

نرسیدند.

هری نگاهی به سقف انداخت، هرمیون اضافه کرد: بعد صدای یک زن که لهجه ی فرانسوی

داشت رو شنیدیم، اون زن از بقیه خواست که بیشتر احتیاط کنند و تمام مطالب مهم رو به جای

گفتن به صورت مکتوب در بیارند. خواست که بعضی از مطالب رو به زبون نیارند. ما بیشتر

نایستادیم چون هر لحظه ممکن بود کسی از راه برسه ولی فکر می کنم اون زن همون زن سیاه پوشی باشه که در هاگوارتز دیده بودیم. همونی که دنبال پرفسور برنفورد می گشت.

هری پرسید: طبقه سوم؟ چطور می شه به اونجا رسید؟

رون شانه هایش را بالا کشید و گفت: از داخل محوطه می شه طبقه سوم رو دید ولی هیچ راه پله ای به طبقه بالا وجود نداره. شاید یه راه پله مخفی از داخل یکی از اتاقها باشه و شاید هم تا چند روز آینده یه راه پله به طبقه سوم به وجود بیاد.

هری که خطهای روی پیشانی اش درهم گره خورده بود گفت: نمی تونیم منتظر بمونیم ممکنه باز از اینجا ببرنش. سپس از روی صندلی اش بلند شد و به سمت در خروجی رفت، رون که دنبالش می دوید گفت: می خوای چی کار کنی؟

هری در را باز کرد و در حالیکه بیرون می رفت گفت: می خواهم بفهمم چطور می تونم برم طبقه بالا.

هرمیون که از در اتاق بیرون آمده بود با صدای آهسته تری گفت: چطور می خوای اینو بفهمی؟ هری نگاهی به راهرویی انداخت که اتاقش در ابتدای آن بود. راهرو بسیار بلندی بود که در انتهای پنجره ای به بیرون به چشم می خورد، حق با آنها بود، خانه تغییر کرده بود. ممکن نبود در کلبه کوچکی که وارد آن شده بودند چنین راهروی بزرگی جای بگیرد. هیچ راه پله ای به سمت بالا وجود نداشت. هری از پله ها پایین رفت، هرمیون با صدای آرامی گفت: کاری نکن اونها بفهمند که چه چیزهایی می دونیم.

هری برای اطمینان او سرش را تکان داد ، ولی به راستی خودش نمی دانست می خواهد چه کند. فقط از پله ها پایین رفت و به خانه ای که حالا بزرگتر از قبل شده بود نگاه کرد. دیوارها با

چراغها فانوس ماندی که نور آرامش بخشی از خود ساطع می کردند روشن شده بودند. شب
نقره ای رنگ گرتا که به وضوح می درخشید از داخل پذیرایی به سمت آنها می آمد، رون نالید و
گفت: اوه نه الان باز دوباره شروع می کنه! گرتا با سرعت به سمت آنها آمد و گفت: آه شما
اینجایید. شام به زودی آماده می شه. سپس رو به رون کرد و با لبخند محبت آمیزی گفت: حتما
خیلی گشنه ای! با یه پیراشکی گوشت تازه و خوشمزه چطوری؟
قبل از اینکه رون فرصت کند بهانه ای برای رهایی از دست او بیابد هری گفت: آه بله، اون واقعا
گشنست. دقیقا داشت همین الان به من می گفت که کاش الان یه پیراشکی گوشت داشت.
رون با چشمانی متحیر به هری نگاه کرد و گفت: من؟ من کی...؟
گرتا مجال بیشتری به او نداد. بازویش را گرفت و در حالیکه او را به سمت آشپزخانه می برد
گفت: چرا اینو زودتر نگفتی؟ هیچ جادوگر عاقلی حاضر نمی شه پیراشکی های منو با هیچ غذای
دیگه ای عوض کنه.
رون که گیر افتاده بود. با صدای نامفهومی چیزی زیر لب به هری گفت و به ناچار به سمت
آشپزخانه حرکت کرد. هری قبل از رفتن آنها گفت: ببخشید ما هم می تونیم از اون پیراشکی ها
بخوریم؟
این بار هرمیون نیز با حیرت به هری نگاه می کرد. گرتا به هری و هرمیون نگاهی انداخت و با
خوشحالی گفت: البته چرا که نه؟ اوه من اصلا فراموش کرده بودم شمام باید گرسنه باشید، گرتا
به اندازه همتون پیراشکی های خوشمزه و گرم داره.
رون که در یک فرصت مقتضی بازویش را از دست نمناک گرتا خارج کرده بود، آهسته پشت
هری قرار گرفت و گفت: اگه خودت گشنه چرا منو قاطی می کنی؟

هرمیون آهسته زیر گوش هری گفت: هری چی تو سرته؟

نقشه ای ذهن هری را مشغول خود کرده بود که به او اطمینان می داد. درخشش خاصی

چشمانش را پوشانده بود. آهسته سرش را پایین آورد و گفت: دنبالم بیایید.